



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۰

منگر به هر گدایی که تو خاص از آن مایی
مفروش خویش ارزان که تو بس گران بهایی

به عصا شکاف دریا که تو موسی زمانی
بدران قبای مه را که ز نور مصطفایی

بشکن سبوی خوبان که تو یوسف جمالی
چو مسیح دم روان کن که تو نیز از آن هوایی

به صف اندرآی تنها که سفندیار وقتی
در خیبر است برکن که علی مرتضایی

بستان ز دیو خاتم که تویی به جان سلیمان
بشکن سپاه اختر که تو آفتاب رای

چو خلیل رو در آتش که تو خالصی و دلخوش
چو خضر خور آب حیوان که تو جوهر بقایی

بسکل ز بی اصولان مشنو فریب غولان
که تو از شریف اصلی که تو از بلند جایی

تو به روح بی‌زوالی ز درونه باجمالی
تو از آن ذوالجلالی تو ز پرتو خدایی

تو هنوز ناپدید ز جمال خود چه دیدی
سحری چو آفتابی ز درون خود برآیی

تو چنین نهان دریغی که مهی به زیر میغی
بدران تو میغ تن را که مهی و خوش لقایی

چو تو لعل کان ندارد چو تو جان جهان ندارد
که جهان کاهش است این و تو جان جان فزایی

تو چو تیغ ذوالفقاری تن تو غلاف چوبین
اگر این غلاف بشکست تو شکسته دل چرایی

تو چو باز پای بسته تن تو چو کنده بر پا
تو به چنگ خویش باید که گره ز پا گشایی

چه خوش است زر خالص چو به آتش اندرآید
چو کند درون آتش هنر و گهرنمایی

مگریز ای برادر تو ز شعله‌های آذر
ز برای امتحان را چه شود اگر درآیی

به خدا تو را نسوزد رخ تو چو زر فروزد
که خلیل زاده‌ای تو ز قدیم آشنایی

تو ز خاک سر برآور که درخت سربلندی
تو پیر به قاف قربت که شریفتر همایی

ز غلاف خود برون آ که تو تیغ آبداری
ز کمین کان برون آ که تو نقد بس روایی

شکری شکرشان کن که تو قند نوشقندی
بنواز نای دولت که عظیم خوش نوایی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر شماره ۳۴۶۷

چینیان گفتند ما نقاش‌تر
رومیان گفتند ما را کر و فر

گفت سلطان امتحان خواهم درین
کز شماها کیست در دعوی گزین

اهل چین و روم چون حاضر شدند
رومیان در علم واقف‌تر بدند

چینیان گفتند یک خانه به ما
خاص بسپارید و یک آن شما

بود دو خانه مقابل در بدر
زان یکی چینی ستد رومی دگر

چینیان صد رنگ از شه خواستند
پس خزینه باز کرد آن ارجمند

هر صباحی از خزینه رنگها
چینیان را راتبه بود از عطا

رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ
در خور آید کار را جز دفع زنگ

در فرو بستند و صیقل می‌زدند
همچو گردون ساده و صافی شدند

از دو صد رنگی به بی‌رنگی رهیست
رنگ چون ابرست و بی‌رنگی مهیست

هرچه اندر ابر ضو بینی و تاب
آن ز اختر دان و ماه و آفتاب

چینیان چون از عمل فارغ شدند
از پی شادی ده‌ها می‌زدند

شه در آمد دید آنجا نقشها
می‌بود آن عقل را و فهم را

بعد از آن آمد به سوی رومیان
پرده را بالا کشیدند از میان

عکس آن تصویر و آن کردارها
زد برین صافی شده دیوارها

هر چه آنجا دید اینجا به نمود
دیده را از دیده‌خانه می‌ربود

رومیان آن صوفیانیند ای پدر
بی ز تکرار و کتاب و بی هنر

لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها
پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها

آن صفای آینه وصف دلست
صورت بی منتها را قابلست

صورت بی‌صورت بی حد غیب
ز آینه دل تافت بر موسی ز جیب

گرچه آن صورت نگنجد در فلک
نه بعرش و فرش و دریا و سمک

زانک محدودست و معدودست آن
آینه دل را نباشد حد بدان

عقل اینجا ساکت آمد یا مضل
زانک دل یا اوست یا خود اوست دل

عکس هر نقشی نتابد تا ابد
جز ز دل هم با عدد هم بی عدد

تا ابد هر نقش نو کاید برو
می‌نماید بی حجابی اندرو

اهل صیقل رسته‌اند از بوی و رنگ
هر دمی بینند خوبی بی درنگ

نقش و قشر علم را بگذاشتند
رایت عین الیقین افراشتند

رفت فکر و روشنایی یافتند
نحر و بحر آشنایی یافتند

مرگ کین جمله ازو در وحشتند
می‌کنند این قوم بر وی ریش‌خند

کس نیابد بر دل ایشان ظفر
بر صدف آید ضرر نه بر گهر

گرچه نحو و فقه را بگذاشتند
لیک محو فقر را بر داشتند

تا نقوش هشت جنت تافتست
لوح دلشان را پذیرا یافتست

برترند از عرش و کرسی و خلا
ساکنان مقعد صدق خدا